



۲۰۱۸/۰۱/۲۱



حمید انوری

گلبدین حکمتیار هستم!

نسب ام به درخت زقوم* در قهر جهنم می رسد، میگویند اجداد از بیابانهای بی آب و علف هند برتانوی به افغانستان فرستاده شده اند.**

هنگام تولد پدرم، نام نوزاد خود را که من باشم، گل به دین گذاشت. او که مرد فقیر و ناداری بود تولد را به فال نیک گرفت. به فکر او من باید گلی می بودم بر تارک دین اجدادش و چنان بود که من شدم گلبدین...

قسمت دووم

... تا فراموش نکرده ام باید بگویم آنگاهی که دستوری وارد جمع اخوان شدم، وظیفه تیزاب پاشی بر روی دختران در کابل را به من سپردند. وظیفه سپرده شده را موفقانه و با یک وسعت بیشتر انجام دادم.

کابل به یک وحشتکده مبدل گردید. هیچ زن و دختری جرئت خارج شدن از خانه های شان را نداشتند. شفاخانه ها از زن و دختر سوخته و بر باد رفته و تغییر شکل داده، که فریاد و فغان شان به آسمان میرفت، پُر شد. من دیگر برای خود در بین اخوان، کسی شدم و قدر مگسی شدم.

برگردیم به بقیه ماجرا، البته هرگاه و ناگاهی که حافظه به مرگم یاری کرد و چیز چیزی از آن زمانها، یعنی زمانهایی که هنوز گلبدین بودم و حکمت آدم کشی و آدم ربائی و هزار و یک جرم و جنایت دیگر را به خوبی فراموش کرده بودم، وقتاً فوقتاً در همین جا خواهم آورد.

داکتران ترکی و ایرانی برایم گفته اند که حافظه بعید من قریب است از بین برود و حافظه قریب من بعید است به این زودی ها دچار اخلاص گردد.

در قسمت قبلی این مختصر به دوران گویا جهاد رسیده بودم.

جهاد هم عجب زوری دارد!

میگویند که "زور کاکاست که انگور ده تاکاست"، من اما میگویم که زور جهاد است که مسلمان به فریاد است. چرا چنین میگویم؟!

من خود بیشتر از چهار دهه یا چهل سال است که حکمت جهاد را به چشم و سر دیده ام و در متن آن پیدا و پنهان حضور داشته ام. من خودم شهادت میدهم که جهاد بیشتر از همه از مسلمان ها قربانی گرفته است و این مسلمان است که سر مسلمان را از تن جدا میکند و نامش را میگذارد جهاد.

این مسلمان است که مسلمان را سنگسار میکند، این مسلمان است که با حملات انفجاری و انتحاری، مسلمانها را به خاک و خون می کشد و توته و پارچه میکند....

از حافظه بعید همین اندازه به یاد دارم که در کمپ های مهاجرین افغان در پاکستان من و سیاف و ربانی و چند بی آبروی دیگر زنان بیوه مجاهدین شهید را به شیخ های خرپول عرب به فروش می رساندیم، سیاف میگفت که اینهم یک جهاد است.

در دوران جهاد آنچه در پاکستان و افغانستان انجام دادم بر آدم و عالم معلوم است، اما بعد از خیانت دوستم گلم جم به نجیب گاو و سقوط حکومت نجیب؛ خواب های طلائی من یکشنبه برباد رفت و نقش بر آب شد و غصب قدرت بنام جهاد و حکومت اسلامی غیر ممکن جلوه گر گردید.

رفیق شفیق و یار گرمابه و گلستانم، عبدالرسول سیاف مرا متقاعد ساخته بود که خاک کابل کثیف شده است و باید زیر و رو گردد. او چند آیت و حدیث راست و دروغ هم پیشکش کرد. سروران من در سازمان استخبارات نظامی پاکستان (آی اس آی) هم مرا تشویق کردند و وعده های چرپ و گرم دادند و تیر و تفنگ دادند که کابل را به آتش و خون و خاکستر بکشم، زن و مرد و کودک و جوان و پیر را به راکت ببندم و تا می توانم خون انسانها را در سرتاسر افغانستان بریزم و...، تا باشد آنان مرا رئیس جمهور، جمهوری اسلامی افغانستان بسازند و کابل را از نو آباد کنند و کنفدریشن پاکستان- افغانستان را پایه گذاری کنند و افغانستان شود یک جزء پاکستان و...

خلاصه تا توانستند به من راکت و توپ و تفنگ دادند و من هم به کمک (آی اس آی) خاک کابل را به توبره کردم. میگویند در اثر همان راکت پرانی ها و ویرانی کامل شار کابل، بیشتر از شصت و پنج هزار باشندگان کابل کشته و ده ها هزار دیگر زخمی و معیوب و معلول شدند، اما من رئیس جمهور نشدم که نشدم.

پاکستانی ها یقین حاصل کردند که دیگر کاری از من ساخته نیست و به کمک انگلیس و امریکا و عربستان و چند رسوای دیگر، طالبان را به وجود آوردند و به صوب کابل گسیل داشتند. من از چهار سو و شش جهت در محاصره گیر کرده و فرار را بر قرار ترجیح دادم. چهار آسیاب با تمام دار و ندار آن و حتی عکس های فامیلی و خانوادگی و عالمی از اسناد خودم، فامیلم و حزیم به دست طالبان افتاد.

بعداً به احمد شاه مسعود پناه بردم تا مرا از افغانستان خارج سازد. او مرا با خود به تاجکستان برد.

قصه کوتاه رفیق شفیق ما، برادر شهید ما "اسامه جان بن لادن" را مناسبات با امریکا تیره شد، امریکائی ها بهانه جوئی کردند و گویا جهت کشتن بن لادن و نابودی طالبان به افغانستان حمله کردند؛ رژیم طالبان سقوط کرد، اسامه فرار نمود و امریکا یک مشت افراد شرور و مایه شر و فساد را با عجله گردهم آورد و حالتی را ایجاد کردند که مردم به سگ طالب محتاج شدند. امریکائی ها اما به این خدمتگار صادق خود بی اعتماد شده و حق من را ضایع ساختند و باقی ماجرا...

اربابان پاکستانی و ایرانی به من دستور دادند تا نیرو های اجیر جنگی خود را منظم ساخته و امریکائی ها و متحدین شانرا در منطقه مصروف سازم و آتش جنگ را به کمک آنان گرم و داغ نگهدارم تا آنها نیروهای پراکنده طالبان را بار دگر منسجم سازند.

کشتن کشتن شروع شد و جنگ و جدل بالا گرفت. ..

من بار بار تلاش کردم تا یک اتحاد را با نیروهای طالبان به وجود آورم، اما آنان نه تنها به من اعتماد نداشتند، بلکه مرا کافر خطاب میکردند.

طالبان را منسجم و منظم و مسلح ساختند و امریکائی ها و متحدین شانرا در میدان های نبرد مصروف نمودند، اما من و گروه جنگی من کم کم اهمیت خود را از دست می دادیم، هیچ منطقه ای را در کنترل نداشتیم. نیروهای کم و بیش من همیشه در حالت فرار بودند، من اما در اسلام آباد زندگی آرامی را میگذشتاندم. امریکائی ها در حالیکه میدانستند من در کجا بود و باش دارم، برای زنده و مرده من پنج میلیون دالر جایزه گذاشتند، عجب زیرک و نیرنگ باز اند اینها.

به من اما همیشه دستور میدادند که منتظر باشم و دست از پا خطا نکنم. میگفتند به زودی با کش و فش به کابل خواهی آمد.

و عاقبت به من دستور دادند تا با حکومت کابل توافق کنم و وارد کابل شوم و چنان بود که من با یک مشت افراد اجیر خود وارد کابل شدم. سه قصر مفشن را با یک درجن بادیگارد و خدمتگار و موتر های زرهی در اختیارم گذاشتند. خانه ها همه پهلوی هم در دارالامان موقعیت داشت، درست در نزدیکی قصر مخزوبه دارالامان که در اثر سگ جنگی های ما تنظیمی ها به یک ویرانه مبدل شده است.

شاید بیشتر از دوصد راکت به این قصر تاریخی اصابت کرده باشد. من اما نمی دانم که راکت های حزب اسلامی به کجا ها اصابت کرده اند، راکت ها کور بودند و تعداد جمعی آنها از حساب دور ... ادامه دارد....

* - زَقُوم نام درختی است که به گفته قرآن در قعر آتش جهنم رشد می کند. بر این درخت میوه ای می روید که غذای جهنمیان است. در سه جای قرآن و به طور مشخص در آیه ۶۲ سوره الصافات، در آیه ۴۳ سوره الدخان و آیه ۵۲ سوره الواقعة، از کلمه زقوم یا درخت زقوم استفاده شده است. میوه های این درخت به شکل سرهای شیاطین می باشند که دوزخیان از آن ها می خورند و در دل آن ها همچون فلز گداخته غلیان می کند و در پی آن آب جوش می نوشند...) و یکی پیدیا

** - با الهام از شعر بلند بالای (صدای پای آب) از "سهراب سپهری"